

سرگذشت دانه ی برف

یک روز برفی، پشت پنجره ایستاده بودم و بیرون را تماشا می کردم. دانه های برف رقص کنان می آمدند و روی همه چیز می نشستند. روی بند رخت. روی درخت ها. سر دیوارها. روی آفتابه ی لب کرت. روی همه چیز. دانه ی بزرگی طرف پنجره می آمد. دستم را از دریچه بیرون بردم و زیر دانه ی برف گرفتم. دانه آرام کف دستم نشست. چقدر سفید و تمیز بود! چه شکل و بریدگی منظمی داشت! زیر لب به خود گفتم: کاش این دانه ی برف زبان داشت و سرگذشتش را برایم می گفت!

در این وقت دانه ی برف صدا داد و گفت: اگر میل داری بدانی من سرگذشتم چیست، گوش کن برایت تعریف کنم: من چند ماه پیش یک قطره آب بودم. توی دریای خزر بودم. همراه میلیاردها میلیارد قطره ی دیگر اینور و آنور می رفتم و روز می گذراندم. یک روز تابستان روی دریا می گشتم. آفتاب گرمی می تابید. من گرم شدم و بخار شدم هزاران هزار قطره ی دیگر هم با من بخار شدند. ما از سبکی پر در آورده بودیم و خود به خود بالا می رفتیم. باد دنبال مان افتاده بود و ما را به هر طرف می کشاند. آن قدر بالا رفتیم که دیگر آدم ها را ندیدیم. از هر سو توده های بخار می آمد و به ما می چسبید. گاهی هم ما می رفتیم و به توده های بزرگ تر می چسبیدیم و درهم می رفتیم و فشرده می شدیم و باز کیپ هم راه می رفتیم و بالا می رفتیم و دورتر می رفتیم و زیادتر می شدیم. و فشرده تر می شدیم. گاهی جلو آفتاب را می گرفتیم و گاهی جلو ماه و ستارگان را، آن وقت شب را تاریک تر می کردیم.

آن طور که بعضی از ذره های بخار می گفتند، ما ابر شده بودیم، باد توی ما می زد و ما را به شکل های عجیب و غریبی در می آورد. خودم که توی دریا بودم، گاهی ابرها را به شکل شتر و آدم و خر و غیره می دیدم.

نمی دانم چند ماه در آسمان سرگردان بودیم. ما خیلی بالا رفته بودیم. هوا سرد شده بود. آن قدر توی هم رفته بودیم که نمی توانستیم دست و پای خود را دراز کنیم. دسته جمعی حرکت می کردیم. من نمی دانستم کجا می رویم. دور و برم را هم نمی دیدم. از آفتاب هم خبری نبود گویا ما خودمان جلو آفتاب را گرفته بودیم. خیلی وسعت داشتیم. چند صد کیلومتر درازا و پهنا داشتیم. می خواستیم باران شویم و برگردیم زمین.

من از شوق زمین دل تو دلم نبود. مدتی گذشت ما همه نیمی آب بودیم و نیمی بخار. داشتیم باران می شدیم. ناگهان هوا چنان سرد شد که من لرزیدم، و همه لرزیدند. به دور و برم نگاه کردم. به یکی گفتم: چه شده؟ جواب داد: حالا در زمین، آن جا که ما هستیم، زمستان است. البته در جاهای دیگر ممکن است هوا گرم باشد. این سرمای ناکهانی دیگر نمی گذارد ما باران شویم. نگاه کن! من دارم برف می شوم. تو خودت هم...

رفیقم نتوانست حرفش را ادامه بدهد. برف شد و راه افتاد طرف زمین، دنبال او، من و هزاران هزار ذره ی دیگر هم یکی پس از دیگری برف شدیم و بر زمین باریدیم.

وقتی توی دریا بودم، سنگین بودم. اما حالا سبک شده بودم. مثل پر کاه پرواز می کردم. سرما را هم نمی فهمیدم. سرما جزو بدن ما شده بود. رقص می کردم و پایین می آمدم.

وقتی به زمین نزدیک شدم، دیدم دارم به شهر تبریز می افتم و از دریای خزر چقدر دور شده بودم!

از آن بالا می دیدم که بچه ای دارد سگی را با دگنگ می زند و سگ زوزه می کشد. دیدم اگر همین جوری بروم یک راست خواهم افتاد روی سر چنین بچه ای، از باد خواهش کردم که مرا نجات بدهد و جای دیگری ببرد. باد خواهم را قبول کرد. مرا برداشت آورد این جا. وقتی دیدم تو دستت را زیر من گرفتی ازت خوشم آمد و... در همین جا صدای دانه ی برف برید. نگاه کردم دیدم آب شده است.